

منتخبی از غزلیات سنائی غزنوی



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

2

بندهی یک دل منم بند قبای ترا
چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا

3

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

4

جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را

5

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را

6

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را

7

ساقیا دانی که مضموریم در ده جام را
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را

8

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب

9

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات

10

این رنگ نگر که زلفش آمیخت
وین فتنه نگر که چشمش انگیخت

11

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشااست

12

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست

13

زان چشم پر از خمار سرمست
پر خون دارم دو دیده پیوست

14

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست
بر گرد بندهوار به گرد مقام دوست

15

دارم سر خاک پایت ای دوست
آیم به در سرایت ای دوست

16

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست
تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست

17

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست
زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

18

شور در شهر فگند آن بت ز نارپرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

19

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست
وین دلم را طاقت اندیشه‌ی ایام نیست

20

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد
به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد

21

معشوق به سامان شد تا باد چنین باد
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد

22

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان را سر به سر بر دل نهاد

23

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت جوربست کو بر عدل نوشروان نهاد

24

نور رخ تو قمر ندارد
شیرینی تو شکر ندارد

25

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
شورش عاشقان چه خواهی کرد

26

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

27

روزی بت من مست به بازار برآمد
گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد

28

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

29

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
از توده‌ی سیسنبدر در بارم در بار

30

چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر
اقبال گیا روید در عین سراب اندر

31

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس

32

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش

33

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام
وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام

34

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام
ور چه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام

36

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم

37

صبحدمان مست برآمد ز کوی
زلف پزولیده و ناشسته روی

34

صنما چبود اگر بوسگی وام دهی
نه برآشوبی هر ساعت و دشنام دهی

35

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی
شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی

36

تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و حور عینی

37

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی

38

به درگاه عشقت چه نامی و چه ننگی
به نزد جلالت چه شاهی چه شنگی

39

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی
کی سزاوار هوای رخ جانان باشی

40

نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری
که چندان لحن می سازد همی نالد ز کم صبری

41

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری
هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری

42

ای آنکه رخ چو ماه داری
رخساره‌ی من چو گاه داری

43

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری

44

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غلیه گوی که طراز آوردی

45

ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی
جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتی

46

بتا پای این ره نداری چه پویی
دلا جان آن بت ندانی چه گویی

47

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی
هر روز همی بینم رنجی و عنایی

48

ای جان و جهان من کجایی
آخر بر من چرا نیایی

49

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاکیی بی آبی آتشپاره‌ای

50

از عشق آن دو نرگس وز مهر آن دو لاله
بی خواب و بی‌قرارم چون بر گلت کلاله

51

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده
چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده

52

ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده
باز خرما را زمانی زین غمان بیهده

53

ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده
روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده

54

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته

55

ای خواب ز چشم من برون شو
ای مهر درین دلم فزون شو

56

عاشقم بر لعل شکرخای تو
فتنه‌ام بر قامت رعناى تو

57

عاشقم بر لعل شکرخای تو
فتنه‌ام بر قامت رعناى تو

59

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین
زان که هر جای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

60

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین

61

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین

62

ساقیا برخیز و می در جام کن
در خرابات خراب آرام کن

63

غریب و عاشقم بر من نظر کن
به نزد عاشقان یک شب گذر کن

64

جز برای دیدنت دیده مباد
روشنایی دیده‌ی بینای من

65

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن

66

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن

67

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم

68

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم

69

به دردم به دردم که اندیشه دارم
کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم

70

صنما تا بزیم بندهی دیدار توام
بتن و جان و دل دیده خریدار توام

71

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده ام
ور چه آزادم ترا تا زنده ام من بنده ام

72

ای ساقی خیز و پر کن آن جام
کافتاده دلم ز عشق در دام

73

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق

74

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش
تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

75

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش
شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش

76

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش

77

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس

78

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

79

روزی بت من مست به بازار برآمد
گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد

80

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را
در کف ما رادی آموز ابر گوهر بیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را
بر شکن بر هم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگیز را
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

بنده‌ی یک دل منم بند قبای ترا
چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا
خاک مرا تا به باد بر ندهد روزگار
من ننتشانم ز جان باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من
بر سر و دیده نهم رایت رای ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من
جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
بار نیامد دلم در شکن زلف تو
گر نه به گردن کشم بار بلای ترا
بنده سنایی ترا بندگی از جان کند
گوی کلاه ترا بند قبای ترا

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را
در کف ما رادی آموز ابر گوهر بیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را
بر شکن بر هم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگیز را
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را
 زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
 توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
 زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را
 گریب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی
 جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
 با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب
 جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را
 جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا
 وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را
 شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را
 ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
 گر شب وصلت نماید مر شب معراج را
 نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
 اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم
 رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
 آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا
 در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی
خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
دین زردشتی و آیین قلندر چند چند
توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
هر چه اسبابست آتش در زن و خرم نشین
بدره‌ی ناداشتی به روز رستاخیز را
زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را
وین گروه لایالی جان عشق‌انگیز را
ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود
بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
زآنکه چون سلطان عشق اندر دل ماوا گرفت
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی اوصاف شد از عشق آن بت برخوردار
کان صنم طاقست اندر حسن و خواهد طاق را
ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را
گر سر مزگان زند بر هم به عمدا آن نگار
پیکران بی جان کند مر دیلم و قفچاق را
هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد
زر سگالی کس ندید آن شهره‌ی آفاق را

ساقیا دانی که مضموریم در ده جام را
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آزر را منزل شدست
انده پیشی و پیشی تیره کرد ایام را
نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر شود
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود
کار کار خویش دان اندر نورد این نام را
تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم
ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب
این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان
وان پیش دو شمامه‌ی کافور یا دو سیب
بردوش غایه کش او زهره می‌رود
چون کینقباد و قیصر پانصدش در رکیب
یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی
چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی
تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب
غمخانه برگزید و ره عشق و گمرهی
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
بسترد و گفت چون که سنایی همه ز جهل
بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
 هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
 هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم
 در هزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات
 حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون
 چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات
 در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو
 یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
 هر گه که بگشایی دهن گردد جهان پر نسترن
 بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
 عالی چو کعبه کوی تو نه خاکپای روی تو
 بر دو لب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات
 برهان آن نوشین لببت چون روز گرداند شببت
 وان خالها بر غبغب تابان چو از گردون بنات
 بر ما لببت دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی
 وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات
 بازار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی
 چون از عزی نبود عزی لا را بزن بر روی لات
 غمها بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد
 یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
 جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا
 از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم ممات
 ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری
 تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

این رنگ نگر که زلفش آمیخت
وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
وین عشوه‌نگر که چشم او داد
دل برد و به جانم اندر آمیخت
بگریخت دلم ز تیر مژگانش
در دام سر دو زلفش آویخت
افتاد به دام زلف آن بت
هر دل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق
وانگاه بدین سرم فرو ریخت
بر خاک نهم به پیش آن روی
کین عشق مرا چو خاک بر بیخت

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشااست
آنجا که جمال دلبر آمد
والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآمد
یک خار به از هزار خرماست
گر چه نفس هوا ز مشکست
ورچه سلب زمین ز دیباست
هر چند شکوفه بر درختان
چون دو لب دوست پر ثریاست
هر چند میان کوه لاله
چون دیده میان روی حوراست
چون دولت عاشقی در آمد
اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود به وصل مغرور
هر دیده که در فراق بیناست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست
 بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
 هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور
 با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
 در سر زلف نشان از ظلمت اهریمنست
 بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
 ای چراغ دل نمی‌دانی که اندر وصل و هجر
 دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
 در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
 گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
 از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه
 سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
 آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جاننا باطل است
 در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
 گر من از حواری جنت یاد نارم شایدم
 کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست
 از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
 داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
 در همه جایی سنایی چاکر و مولای تست
 گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
 این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
 گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

زان چشم پر از خمار سرمست
پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم آن ماه
ناخورده شراب چون شود مست
یا بر دل خسته چون زند تیر
بی دست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزه‌ی او
زنار چهار کرد بر بست
برد او دل عاشقان آفاق
پیچند بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه بر خاست
متواری شد به خانه بنشست
یک شهر ازو غریو دارند
زان نیست شگفت جای آن هست
دارند به پای دل ازو بند
دارند به فرق سر ازو دست
تا عزم جفا درست کرد او
دست همه عاشقانش بشکست

ای بیک عاشقان گذری کن به بام دوست
 بر گرد بنده وار به گرد مقام دوست
 گرد سرای دوست طوافی کن و ببین
 آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
 خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین
 بر زن به زلف پر شکن مشکفام دوست
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما
 چون کم ز دیم خویشان از بهر کام دوست
 خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس
 ز آنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست
 خواهی که کاروان سلامت بود ترا
 همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست
 بر دانه های گوهر او عاشقی مبارز
 تا همچو من نژند نمائی به دام دوست
 با خود بیار خاک سر کوی او به من
 تا بر سرش نهم به عزیزی چو نام دوست
 بینا مباد چشم من ار سوی چشم من
 بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست
 گر دوست را به غربت من خوش بود همی
 ای من رهی غربت و ای من غلام دوست
 از مال و جان و دین مرا ار کام جوید او
 بی کام بادم ار کنم آن جز به کام دوست

دارم سر خاک پایت ای دوست
آیم به در سرایت ای دوست
آنها که به حسن سرفرازند
نازند به خاکپایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من
راضی شده‌ام برایت ای دوست
خون نیز ترا مباح کردم
دیگر چکنم به جایت ای دوست
دانی نتوان کشید ازین بیش
بار ستم جفایت ای دوست

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست
تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم
زان که در هجر دلارام مرا آرام نیست
ای پسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود
عاشقی ورزیم و زین به در جهان خودکام نیست
دام دارد چشم ما دامی نهاده بر نهیم
کیست کوهم بسته و پا بسته‌ی این دام نیست

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست
 زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
 او را ز پس پرده‌ی اغیار دوم نیست
 زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
 گویند ازین میدان آن را که درآمد
 کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
 گر ماه هلال آید در نعت کسوفست
 ورتیر وصال آید بر بسته کمانست
 کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی
 گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
 آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افگند
 آن نیست ردا آن به صف دان طلسمانست
 گر چند نگوینست درین پرده دل ما
 میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست
 قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق
 چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
 گویی که مگر سینه‌ی پر آتش دارد
 یا دیده‌ی او بر صفت بحر عمانست
 این چپست چنین باید اندر ره معنی
 آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست
 نظم گهر معنی در دیده‌ی دعوی
 چون مردمک دیده درین مقله نهانست
 در راه فنا باید جانهای عزیزان
 کاین شعر سنایی سبب قوت جان است

شور در شهر فگند آن بت ز نارپرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده‌ی راز دریده قدح می در کف
شربت کفر چشیده علم کفر به دست
شده بیرون ز در نیستی از هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
چون بت ست آن بت قلاش دل رهبان کیش
که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پرده‌ی پندار و هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که درو در نگریست
که در آن ساعت ز نار چهل گردن بست
گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد
خاکی را که ازین خاک شود خاک پرست
بر در کعبه‌ی طامات چه لبیک زنیم
که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست
وین دلم را طاقت اندیشه‌ی ایام نیست
پخته‌ی عشقم شراب خام خواهی زان کجا
سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا
چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان
زان که هر بیگانه‌ای شایسته‌ی این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا
کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای
دانه‌ی دام هوا جز جام جان انجام نیست
جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد
به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
وفاهایی که من کردم مکافاتش جفا آمد
بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
به تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی
چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد
زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد

معشوق به سامان شد تا باد چنین باد
 کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
 زان لب که همی زهر فشانندی به تکبر
 اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد
 آن غمزه که بد بودی با مدعی سست
 امروز بتر زان شد تا باد چنین باد
 آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت
 اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
 حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای
 بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد
 نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای
 تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
 پیداش جفا بودی و پنهانش لطافت
 پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد
 چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود
 چون باده همه جان شد تا باد چنین باد
 دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را
 آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
 تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی
 مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقان را سر به سر بر دل نهاد
دلبران بی دل شدند زانگه که او بر بست بار
عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
ز اب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل
تا به منزل نارمید او گام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی
در دو دیده‌ی عالمی از عشق خود پلپل نهاد
چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک
با اصیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد
صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد
تا به عمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد
دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشی
همچو ماهی کش فلک یک روز در دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعده‌ی وصل تو کو
خوش بختید آن صنم انگشت بر دندان نهاد
گفت مستم خوانی و بر وعده‌ی من دل نهی
ساده دل مردا که بر وعده‌ی مستان نهاد

نور رخ تو قمر ندارد
شیرینی تو شکر ندارد
خوش باد عشق خوبرویی
کز خوبی او خبر ندارد
دارنده‌ی شرق و غرب سلطان
والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم
چون تو به سزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید بتوان
باغی باشد که در ندارد
با زر بزید به کام عاشق
پس چون کند آنکه زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت
چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی
کاین خوبی دیر بر ندارد
هر چند نصیحت سنایی
نزد تو بسی خطر ندارد

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
شورش عاشقان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسین چشمی
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان بپالودی
رنج این دیدگان چه خواهی کرد
هر زمان با تو یار اندیشم
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
نقش آب روان مباش به پاس
نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد
زان کمر طرف بر میان من ست
بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای چو جان و دلم به هر وصلت
وصلت عاشقان چه خواهی کرد
چون سنایی سگی به کوی تو در
نعره‌ی پاسبان چه خواهی کرد

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
 قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
 گر ز بی صببری بگویم راز دل با سنگ و روی
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
 ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب
 گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
 خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
 در غم هجران و تیمار جدایی جان من
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
 در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
 تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی
 عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
 توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
 چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو
 چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
 چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهنیت
 لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

روزی بت من مست به بازار برآمد
گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد
صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
رشک ست بتان را ز بناگوش و خط او
گویند که بر برگ گلش خار برآمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد
تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز به مژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله‌ی رخ یار بس
چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله‌ی عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
از توده‌ی سیسنبیر در بارم در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین مایه‌ی بیزاری بیزارم بیزار
تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه بر آزارم آزار
از بهر رضای دل تو از دل و از جان
ای دوست به جان تو که آوارم آوار
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار
ای نقطه‌ی خوبی و نکویی به همه وقت
گردنده‌ی عشق تو چو پرگارم پرگار
پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز
بر درگه سودای تو بر کارم بر کار
در کعبه‌ی تیمار اگر چند مقیمم
ای یار چنان دان که به خمارم خمار
از عشوه‌ی عشق تو اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجر تو نزدیک سنایی چو رخ تو
اندر چمن عشق به گلزارم گلزار

چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر
 اقبال گیا روید در عین سراب اندر
 وورای شکار آری او شکر شکارت را
 الحمد کنان آید جاننش به کباب اندر
 جلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس
 از شرم برآمیزی شکر به گلاب اندر
 راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید
 گر زخم زند ما را چشم تو به خواب اندر
 جانها به شتاب آرد لعلت به درنگ اندر
 دلها به درنگ آرد لعلت به شتاب اندر
 هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری
 مریم کده‌ها داری گویی به حجاب اندر
 مهر تو برآمیزد پاکی به گناه اندر
 قهر تو درانگیزد دیوی به شهاب اندر
 ما و تو و قلاشی چه باک همی با تو
 راند پسر مریم خر را به خلاب اندر
 هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب
 دندان نرنی هرگز با ما و ثواب اندر
 دانی که خراباتیم از زلزله‌ی عشقت
 کم رای خراج آید شه را به خراب اندر
 ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت
 اکنون همه خود خوان خود ما را به خطاب اندر

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
 درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
 در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو
 در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
 نیکو بشناسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت
 ار بی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس
 از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود
 دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
 چشم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها
 هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس
 ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم
 گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
 هر چند بی گاه و به گاه کمتر کنی بر من نگه
 زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
 گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلل
 من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
 پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
 پس چون کنم کان کوی تو یک دم نباشد بی عسس

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
 هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش
 پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش
 زره مویی که چون تیرست بر عشاق مزگانش
 به یک دم می‌کند زنده چو عیسی مرده را زان لب
 دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان
 گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندان
 که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
 اگر پیراهن ماهم به مانند فلک آمد
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
 و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب
 فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
 چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشان
 بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
 هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشان

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام
وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست
من دل و جان را به تیر غمزه‌ی او خسته‌ام
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر
با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام
باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته‌ام

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام
ور چه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام
از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام
وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام
خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا
بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده‌ام
تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست
از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام
دست دست من بد از اول که در عشق آمدم
کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنه‌ی اویم
عمری سپری گشت من اندوه خورانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را
ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می‌نالم ماننده‌ی نالم
وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وای من ار من به چنین حال بمانم

صبحدمان مست برآمد ز کوی
زلف پژولیده و ناشسته روی
ز آن رخ ناشسته‌ی چون آفتاب
صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظاره‌ی آن شوخ چشم
شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی رفت چو باران ز لب
در طرب و خنده و درهای و هوی
بهر غذای دل از آنوقت باز
بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز
آتش رویش به شکنهای موی
همچو سنایی ز دو رویان عصر
روی بگردان که نیابیش روی

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی
نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بسته‌ی دام تو گشتست دل من چه شود
که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پخته‌ی عشق شود گر چه بود خام ای جان
هر کرا روزی یک جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز به هنجار کنی
ندهی ور بدهی بوسه به هنگام دهی
گر دل و جان به تو بخشیم روا باشد از آنک
جان فزون گردد ز آنکه که مرا جام دهی
جامه‌ی غم بدرم من ز طرب چون تو مرا
حب در بسته میان جام غم انجام دهی
بی‌قرارست سنایی ز غم عشق تو جان
چه بود گرش به یک بوسه تو آرام دهی

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی
شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی
جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه
ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
به نزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری
به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او
ز من برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی
نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی
زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را
بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند
تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته
یک جال دو جای چون نشینی
سروی و مهی عجایب تو
نه بر فلک و نه بر زمینی
بی روی تو عقل من نه خوبست
در خاتم عقل من نگینی
بر مهر تو دل نهاد نتوان
تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیم را برانی
گه یار نوآمده گزینی
این جور و جفات نه کنونست
دیربست بتا که تو چینی
ای بوقلمون کیش و دینم
گه کفر منی و گاه دینی

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بنشستم
ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم ببايد زیستن خرم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور بادهی صافی ز غم آن به که کم لافی
که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویش بر خور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
که ناگهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده
دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی
ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی
ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دامی

به درگاه عشقت چه نامی و چه ننگی
 به نزد جلالت چه شاهی چه شنگی
 جهان پر حدیث وصال تو بینم
 زهی نارسیده به زلف تو چنگی
 همانا به صحرا نظر کرده‌ای تو
 که صحرا ز رویت گرفتست رنگی
 ز عکس رخ تو به هر مرغزاری
 ز دیبای چینی گشادست تنگی
 شگفت آهوی تو که صید تو سازد
 به هر چشم زخمی دلاور پلنگی
 ز جعدت کمندی و شهری پیاده
 جهانی سوار و ز چشمت خدنگی
 اگر خواهی ارواح مرغان علوی
 فرود آری از شاخ طوبا به سنگی
 به تو کی رسد هرگز از راه گفתי
 بر نار و نورت که دارد درنگی
 کیم من که از نوش وصل تو گویم
 نپوید پی شیر روباه لنگی
 من آن عاشقم کز تو خشنود باشم
 ز نوشی به زهری ز صلحی به

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی
کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
در دریا تو چگونه به کف آری که همی
به لب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون به ترک دل و جان گفت نیاری آن به
که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی
نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو
تو همان به که اسیر خم چوگان باشی
به عصایی و گلیمی که تو داری پسرا
تو همی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجیهی ما غلطی کردست این راه مگر
خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری
که چندان لحن می‌سازد همی نالد ز کم صببری
به لحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده
که بنگارد چنان رویی بدان خوبی و خوش چهری
مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ
محمد دین و آدم رای و خو کرده به بی‌مهری
به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمی
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گیری

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری
هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری
از راه کج به سوی خرابات راه یافت
کفرش همه هدی شد و توحید کافری
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل
برخاست از تصرف و از راه داوری
ببزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود
بست او میان به پیش یکی بت به چاکری
برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ
اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش
مردان به کار عشق نباشند سر سری

ای آنکه رخ چو ماه داری
رخساره‌ی من چو گاه داری
آیین دل سمنبران را
بر سیم ز سیب جاه داری
بر عرصه‌ی شطرنج خوبی
از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان
چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمایی
برگوی که چند راه داری
در شوخی دست برد خواهی
کز خوبی دستگاه داری
گر قتل سناییت گناهست
دانم که بسی گناه داری

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره بپرس جانان زان زلف مشکبویت
تا بر گل مورد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آن دل چون جایگاه داری
مست ثنای عشقست در مجلسست سنایی
گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غلیه گوی که طراز آوردی
گرچه خوبست به گرد رخ تو زلف دراز
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیازست رهی را به خط خوب تو باز
تو رهی را به خط خویش نیاز آوردی
قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید
تا بدان قبله بتان را به نماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بلعجبی
نرگس بلعجب شعبده‌باز آوردی
چند گویی که دلت پیش تو باز آوردم
این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز
تو دلی سوخته‌ی از گرم و گداز آوردی

ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی
جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتی
آرایش دینی تو و آسایش جانی
انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی
وز حسن و ملاحظت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ بشر تحفه‌ی وحیی
وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بندگانند
زیرا که تو توقیع رفیع‌الدرجاتی
لولاک لما کنت امینی به حیاتی
والعیش یهنی بک اذانت ثناتی

بتا پای این ره نداری چه پویی
دلا جان آن بت ندانی چه گویی
ازین رهروان مخالف چه چاره
که بر لافگاه سر چار سویی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان
که در عقل رعناست این تندخویی
تو جانی و انگاشتی که شخصی
تو آبی و پنداشتستی سبویی
همه چیز را تا نجویی نیابی
جز این دوست را تا نیابی نجویی
یقین دان که تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی
هر روز همی بینم رنجی و عنایی
شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش
با پاک‌بری عشوه‌دهی شوخ دغایی
گویی که ندارد به جهان پیشه‌ی دیگر
جز آنکه کند با من بیچاره جفایی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق
ناکرده به جای من یکروز وفایی
تا چند کشم جورش من بنده به دعوی
یعنی که همی آیم من نیز ز جایی
دانم که خلل ناید در حشمت او را
گر عاشق او باشد بیچاره گدایی
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل
گوید که مرا هست درین هر دو ریایی
خورشید رخست او و سنایی را زان چه
چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

ای جان و جهان من کجایی
آخر بر من چرا نیایی
ای قبله‌ی حسن و گنج خوبی
تا کی بود از تو بیوفایی
خورشید نهان شود ز گردون
چون تو به وثاق ما در آیی
اندر خم زلف بت پرستت
حاجت ناید به روشنایی
زین پس مطلب میان مجلس
آزار دل خوش سنایی
تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه‌ی تو

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای
باد دستی خاکیی بی آبی آتشپاره‌ای
زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکر لبی
پای بازی سر زنی دردی کشی خونخواره‌ای
گه در ایمان از رخ ایمان فزایش حجتی
گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهد
هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری
خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته
در میان عاشقان آوازه‌ی آواره‌ای
نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند
نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

از عشق آن دو نرگس وز مهر آن دو لاله
بی خواب و بی قرارم چون بر گلت کلاله
خدمت کنم به پیشت همچون صراحی از جان
تا برنهی لبم را بر لب ت چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم
آری نکو نماید بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من
گر میدهی وگرنه بیرون کنم قباله
مهمان حسن داری سیر از پی خرد را
مر تشنگان خود را ندهی یک پیاله

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده
چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن دو لب داری به زیرش گور من کنده
مرا هر روز بی جرمی به گور اندر کنی زنده
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده
کنار من چون جیحون شد دو چشمم ابر بارنده
یکی حاجت به تو دارم ایا حاجت پذیرنده
نتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکند
باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان
درد می درده برای درد این محنت زده
درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود
از برای مهربازان خرابات آمده
تا ترا روشن شود در کافری در ثمین
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده
 روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده
 غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن
 رمزه‌ها سرگرم گوی و بوسه‌ها سرباز ده
 سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
 زرد روی آز را چون زر به دست گاز ده
 حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه
 زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده
 هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن
 هم برو هم صافیان روح را ره باز ده
 در هوای شمع عشق و شمع می پروانه‌وار
 پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
 چنگل گیراست اینک باز و باشه‌ی عشق را
 صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده
 پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
 غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده
 پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز
 پیش من بکتاش سرمست مرابه گماز ده
 ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
 نصفی پر کن بدان پیر دوالک باز ده
 گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود
 جرعه‌ای زان می به صبح منهی غماز ده
 روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
 باده ما را زین سپس بر رسم سنگ‌انداز ده
 جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز
 خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده
 بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما
 درپه‌ای از خامشی در بادبان راز ده
 وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت
 تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته
ای تف عشقت به یک ساعت به چاه انداخته
هر چه در صد سال عقل ما ز جان اندوخته
ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته
وی جمالت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته
گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراخته
گه به لطف از لعل نوشین شمعها افروخته
هر چه در سی سال کرده خاتم مشکینت وام
آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته
ما به جان بخریده عشق لایزالی را تو باز
لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته
ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق
تخته‌ی عمر سنایی شسته از آموخته

ای خواب ز چشم من برون شو
ای مهر درین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب می‌ریز
ای قد کشیده سرنگون شو
آتش به صفات خویش در زن
از هستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر
ناگاه به رسته‌ی درون شو
میگیر درم قفا همی خور
با رندی و عیبها عیون شو
کر مسجد را همی نخوانی
با مهتر تونیان بتون شو

عاشقم بر لعل شکرخای تو
فتنه‌ام بر قامت رعناى تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو
سرو شرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
از هوای چنگ روح افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا
تا دل مسکین من شد جای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش
پس دم عیسی شدست آوای تو
باز بنما روی خود ایماهروی
گر پی وصلت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش
من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی گه گهی توبه کند
توبه‌ی او بشکند لبهای تو

عاشقم بر لعل شکرخای تو
فتنه‌ام بر قامت رعناى تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو
سرو شرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
از هوای چنگ روح افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا
تا دل مسکین من شد جای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش
پس دم عیسی شدست آوای تو
باز بنما روی خود ایماهروی
گر پی وصلت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش
من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی گه گهی توبه کند
توبه‌ی او بشکند لبهای تو

ای مونس جان من خیال تو
خوشر ز جهان جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان
سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من
چون نیست به دلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند
آن مثل منست با خیال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر
از حال جهان همه محال تو
هر چند همیشه تنگدل باشم
از تیر دو چشم بد سگال تو
خرسند شوم چو گوئیم یک ره
ای خسته چگونه بود حال تو
هستم به جوال عشوه‌ات دایم
وان کیست که نیست در جوال تو

چون سخن زان زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین
 زان که هر جای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این
 نیست با زلفین او پیکار دارالضرب کفر
 نیست با رخسان او بی‌شاه دارالملک دین
 خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند
 کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین
 خاکپای و خار راهش دیده را و دست را
 توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین
 چون به کوی اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف
 پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین
 چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد
 بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین
 لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک
 لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین
 لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست
 زیر یک چین از دو زلفش صدهزار ار تنگ چین
 خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
 کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
 خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
 آن مگر دولت گیای خطه‌ی روح‌الامین
 آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت
 تا من و تو رنجه دل گردیم و آن بت شرمگین
 لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب
 رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین
 حسن را بر چهره‌ی او بنده کرد و بر نوشت
 آسمان از مشک بر گردش صلاح‌المسلمین
 از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال
 چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین
 دل چو ز آن لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز
 موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد ز انگبین
 هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر
 هم سنا و هم سنایی را در آن صورت ببین
 خود سنایی او بود چون بنگری زیرا بر اوست
 لب چو باقامت الف ابرو چو نون دندان چو سین

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی
عادت مکن عاشقی کشی توبه بکن یکچند ازین
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد
این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبنده ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام
زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی هوشان جان و دل عاشق کشان
از جان ما چد هی نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا
از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین
پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی
عادت مکن عاشقی کشی توبه بکن یکچند ازین
با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد
این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبنده ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام
زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی هوشان جان و دل عاشق کشان
از جان ما چد هی نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا
از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین

ساقیا برخیز و می در جام کن
در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن
خاک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنار بندان پیشه‌گیر
خدمت جمشید آذرفام کن
با مغان اندر سفالی باده خور
دست با زردشتیان در جام کن
چون ترا گردون گردان رام کرد
مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست
خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گرهمی بایدت کام
چون سنایی مفلس خودکام کن

غریب و عاشقم بر من نظر کن
به نزد عاشقان یک شب گذر کن
ببین آن روی زرد و چشم گریان
ز بد عهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهر پرور
که جان عاشقان زیر و زبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را
برو فرمان بر و کار دگر کن
سنایی رفت و با خود برد هجران
تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولیکن چون سحرگهان بنالد
ز آه او سحرگهان حذر کن

جز برای دیدنت دیده مباد
روشنایی دیده‌ی بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو
خاک پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارامم تویی
ای لطیف چابک زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار
در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری
گر نیاری رحم بر من وای من
زار می‌نالم ز درد عشق زار
زان که تا تو نشنوی آوای من

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن
بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز
در بادیهی هجر ز حیرت علمی زن
بر هر چه ترا نیست ز بهرش مبرانده
وز هر چه ترا هست ز اسباب کمی زن
جمع آر همه تفرقهی خویش به جهدت
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد و کرامات گذشته بر می زن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
با شیفتگان سر این راه دمی زن
بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز
در بادیه‌ی هجر ز حیرت علمی زن
بر هر چه ترا نیست ز بهرش مبرانده
وز هر چه ترا هست ز اسباب کمی زن
جمع آر همه تفرقه‌ی خویش به جهدت
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن
وز زهد و کرامات گذشته بر می زن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم
 چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
 هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
 داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی
 چون ز من سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم
 گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست
 گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم
 هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق
 باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
 بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار
 چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
 هست آب زندگانی در لب شیرین تو
 بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
 ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
 پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم
 هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند
 دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم
 بر جهان وصل باری بنده را منشور ده
 تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم
 من چو موسی مانده ام اندر غم دیدار تو
 هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم
 نیستم خضر پیمبر هست این مفر مر
 چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
 مر مرا گویی که پیران را نزیبید عاشقی
 پیر گشتیم در هوای تو جوانی چون کنم

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقتش
نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنه‌ی اویم
عمری سپری گشت من اندوه خورانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را
ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می‌نالم ماننده‌ی نالم
وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وای من ار من به چنین حال بمانم

به دردم به دردم که اندیشه دارم
کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
به وقتی که دولت بپیوست با من
بپیوست هجرش به غم روزگارم
که داند که حال چگونست بی تو
که داند که شبها همی چون گذارم
خیالش ربودست خواب از دو چشم
گرفتنش باید همی استوارم
ز من برد نرمک همی هوشیاری
کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگنان را غم اندر دل آمد
چرا غمگنم من چو من دل ندارم
چون آن گوهر پاک از من جدا شد
سزد گر من از چشم یاقوت بارم
وگر من نپایم به آزاد مردی
ببینند مردم که چون بی قرارم
همی داد ندهد زمانه مهان را
اگر داد دادی نرفتی نگارم
چو من یادگارش دل راد دارم
دهد هجر گویی به جان زینهارم

صنما تا بزیم بندهی دیدار توام
بتن و جان و دل دیده خریدار توام
تو مه و سال کمر بسته به آزار منی
من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا
آگهی نیست که من سوخته‌ی زار توام
گر چه آرایش خوبان جهانی به جمال
به سر تو که من آرایش بازار توام
نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا
زان که من شیفته‌ی خوبی دیدار توام
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام
گر چه عشاق دل آسوده‌ی گفتار منند
من همه ساله دل آزرده‌ی گفتار توام

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام
ور چه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام
از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام
وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام
خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا
بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده‌ام
تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست
از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام
دست دست من بد از اول که در عشق آمدم
کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

ای ساقی خیز و پر کن آن جام
کافتاده دلم ز عشق در دام
تا جام کنم ز دیده خالی
وز خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو ما بسی فرو برد
تا کی بندیم دل در ایام
خیزیم و رویم از پس یار
گیریم دو زلف آن دلارام
باشیم مجاور خرابات
چندان بخوریم باده‌ی خام
کز مستی و عاشقی ندانیم
کاندر کفریم یا در اسلام
گر دی گفتیم خاصگانیم
امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک
جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
کرده‌ام دل همچو گوی اندر خم چوگان عشق
در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من
تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش
تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
می زدم آب صبوری زد و دیده بر دل
چون دل از آتش عشق تو برآوری جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
گاه بودم چو کمانچه ز فراققت به خروش
هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من
چند ازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه فروش
هم به جان تو که بر یاد لب نوشینت
هر چه در عالم زهرست توان کردن نوش

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش
شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را
چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه
گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظار گل سراپد هر شبی بلبل
غزلهای لطیف خوش به نغمه‌های زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
 هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش
 پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش
 زره مویی که چون تیرست بر عشاق مزگانش
 به یک دم می‌کند زنده چو عیسی مرده را زان لب
 دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان
 گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندان
 که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
 اگر پیراهن ماهم به مانند فلک آمد
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
 و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب
 فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
 چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشان
 بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
 هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشان

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
 درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
 در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو
 در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
 نیکو بشناسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت
 ار بی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس
 از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود
 دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
 چشم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها
 هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس
 ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم
 گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
 هر چند بی گاه و به گاه کمتر کنی بر من نگه
 زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
 گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلل
 من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
 پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
 پس چون کنم کان کوی تو یک دم نباشد بی عسس

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز به مژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله‌ی رخ یار بس
چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله‌ی عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

روزی بت من مست به بازار برآمد
گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد
صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
رشک ست بتان را ز بناگوش و خط او
گویند که بر برگ گلش خار برآمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد
تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
 قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
 گر ز بی صببری بگویم راز دل با سنگ و روی
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
 ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب
 گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
 خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
 در غم هجران و تیمار جدایی جان من
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
 در دل از مهتر نهالی کشته‌ام کز آب چشم
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
 تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی
 عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
 توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
 چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو
 چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
 چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهنیت
 لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود